

قصه‌های بنترس برای بچه‌های بنترس

۲

شیخ سفیدپوش

محمد رضا شمس

تصویرگر: مهدی صادقی

هلیا گفت: «بابایی...»

بابایی با موبایلش ور می‌رفت.

هلیا دوباره گفت: «بابایی!»

بابایی پرسید: «چیہ دخترم؟»

هلیا گفت: «می‌شه... می‌شه من امشب پیش شما بخوابم؟»

بابایی اخم کرد:

«باز شروع کردی؟»

هلیا گفت: «آخه...»

بابایی چند تا چین **گنده** به پیشانی‌اش انداخت و گفت:

«آخه بی آخه.»

حالا هم تا عصبانی نشدم،

برو سر جات، بگیر بخواب.»



روی لبه‌ی پنجره گره‌ی **سیاهی** نشسته بود.

توی **تاریکی** چشم‌هایش مثل دو تا خط **زرد برق می‌زد**.

هلیا سرش را پایین انداخت و آرام آرام راه افتاد طرف اتاقش. وقتی به اتاق رسید، نشست روی تخت و غصه‌دار به فکر فرو رفت. چند شبی بود که هیولایی ترسناک به خوابش می‌آمد و او را می‌ترساند.

یک دفعه صدایی شنید که می‌گفت:

«آگه یه ذره به من غذا بده، کمکت می‌کنم.»

هلیا به گربه‌ی سیاه که بوی سطل آشغال می‌داد، نگاه کرد. گربه گفت: «از صبح تا حالا هیچی نخوردم.»

هلیا به دور رفت آشپزخانه و بایگ بشقاب لزانیا برگشت. چشم‌های گربه که حالا مثل دو تا دکمه‌ی زرد شده بود، از خوشحالی برق زد.

«آخ جون! من می‌میرم واسه لزانیا!»

و چند بار دور بشقاب چرخید و بو کشید. بعد تندتند لزانیا را خورد و پنجه‌هایش را با لذت لیسید

و گفت: «خب! حالیه کم می‌و از این هیولائه برام بگو»

هلیا یک کم از هیولا برایش گفت.

بعد سر جایش دراز کشید و خوابید.

گربه‌ی سیاه سر خورد توی خوابش و گوشه‌ای پنهان شد.

نصفه شب هیولای بی‌سری از راه رسید.

هیولا آرام آرام به طرف هلیا رفت. از گردن دراز و

سربریده‌اش خون چکه

چکه پایین می‌ریخت.